



پریا درون آغوشش خواب بود.
داریوش که رفت، هیوا هم کلید انداخت و داخل شد.
پس اینجا زندگی می کرد؟

#هیوا

بالخره ماشین پلیسی که می خواست را خرید.
آن را با کاغذ کادویی رنگی رنگی، کادو گرفت و درون پاکت گذاشت.
از همان جا تاکسی گرفت.
دقیقا جلوی در خانه ی داریوش پیاده می شد.
چقدر دلتنگ مسیحای کوچک بود.
هر بار که مسیحا را می دید انگار دخترکش زنده شده و با شیطننت به
رویش می خندید.
خیلی بد بود که اوایل 20 سالگیش داغ بچه اش را دید.
بعد هم رانده شدنش از همه جا و آوارگی!
با غم نگاهش را به بیرون دوخت.
خدا را شکر که زمان حال خیلی از مشکلات بود.
وگرنه با داغ دخترکش می مرد.
خوب بود که داریوش و نغمه عین یک خواهر و برادر هوایش را داشتند.
تنهایی هر کسی را از پا در می آورد.
وای به حال اوایی که بار تهمت ها روی شانه اش سنگینی می کرد.



ویرایش شده

523

17:17

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_69#



امروز می رفت تا دوستان سابقش را بعد از چند سال ببیند.

جلوی در خانه ی داریوش زنگ زد و منتظر ایستاد.

در برایش باز شد.

دست پریا را محکم گرفت و داخل حیات شد.

پریای عزیزش به خانه ی عمو جاننش عادت کرده بود.

نغمه به استقبالشان آمد.

_سالم زن داداش.

_سالم آقا یزدان.

خم شد پریا را بغل کرد و بوسید.

_چطوری پری خانم؟

_زن داداش تا غروب بمونه میام دنبالش

_این حرفا چیه؟ خونه خودش.

کمی خودش را خم کرد و گفت:بابا جان زن عمو رو اذیت نکن، غروب

میام

پیش.

پریا به هوای مسیحای کوچک فوراً گفت: چشم بابا جون.
یزدان کمرش را صاف کرد و دوباره از نغمه تشکر کرد.
برگشت از خانه بیرون رفت.

سوار ماشینش شد که تاکسی زرد رنگی کنار ماشینش توقف کرد.
دوتا بوق زد تا مسیر را باز کند و او رد شود.
راننده برایش دستی تکان داد که یعنی کمی صبر کند.
همان موقع هیوا بی توجه به اطرافش از ماشین پیاده شد.
تاکسی عقب رفت.

یزدان بدون اینکه کنجکاو باشد یا هیوا را ببیند پایش را روی گاز گذاشت
و

ماشین از جا کنده شد.

هیوا جلوی در خانه ایستاد و زنگ زد.
عمال بدون اینکه یکدیگر را ببیند از کنار همدیگر گذشتند.
در خانه باز شد.

نغمه خودش به استقبال آمد.

هیوا با شیطننت گفت: با تو کار ندارم، عشق من کجاست؟
نغمه خندید و گفت: داری ورجه ورجه می کنه.
با نغمه روبوسی کرد.
_دلم تنگ شد برات دختر.

مسیحا وسط خانه چهار دست و پا میان اسباب بازی هایش می رفت.
دختر کوچکی حدودا چهار شش ساله هم کنارش نشسته بود و تند تند با او

چقدر دروغ گفتن سخت بود.
دختر یزدان که بود.

568

17:17

بازارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۲)

Part_70#



بزور لبخند زد و گفت: آره!
حرفش عین حناق ته گلویش ماند.

نمی دانست چرا حس بدی گرفت.
پریا از جایش بلند شد و مستقیم نگاهش کرد.
نگاهش جوری بود که هیوا آب دهانش را قورت داد.
نغمه برای اینکه حواسشان را پرت کند گفت: با یه چای نبات چطوری؟
هیوا جواب نداد.
فقط جلوی بچه ها نشست.
نغمه به آشپزخانه رفت.
پریا فقط نگاهش می کرد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند.
_اسمت چیه عزیزکم؟
_پریا.
لبخند زد.
_خودتم عین پری های قصه هستی.
_بابام میگه پرنسس.
_بابات درست میگه
هیوا بلند شد.
وارد آشپزخانه شد.
پالستیکی که دستش بود را روی کابینت گذاشت.
_برای مسیحاس، نمی دونستم دختر یزدان هم اینجاس وگرنه دست
خالی
نمی اومدم.
نغمه لبخند زد و گفت: دیونه ای؟ دستت درد نکنه، نباید زحمت بکشی.

_نگو، عشق منه این فنچ کوچولو.
تا نغمه چای را بیاورد دوباره پیش بچه ها برگشت.
نغمه برای پریا آبمیوه آورد و خودش و هیوا هم روی مبل نشسته چای نوشیدند.

حتی یک بار هم از یزدان سوالی نپرسید.
هیچ تمایلی نداشت که چیزی در موردش بداند.
پریا در حالی که عروسکش بغلش بود به سمتشان آمد.
هیوا نگاهش کرد.

تمایل عجیبی به این دختر بچه داشت.
دخترکی که از شوهر سابقش بود.
شوهر که نه...

مردی که برای مدتی صیغه اش کرد.
صیغه شان 99 ساله بود.

اما همانموقع یزدان فسخش کرد.
چه بهتر!

-به کی رفته؟

سوالش آنقدر غیرمنتظره بود که نغمه جا خورد.
-ها؟

با خنده به نغمه نگاه کرد و گفت: حواست کجاست دختر؟ میگم پریا شبیه

باباشه یا مامانش؟

نغمه شانه بال انداخت و گفت: چه می دونم.
پریا عروسکش را روی میز گذاشت و گفت: من گشتمه.
نغمه نگاهی به ساعت انداخت.
داریوش که نمی آمد.

همان جا درون رستوران ناهارش را می خورد.
بلند شد و گفت: برم میز رو بچینم

👤🔴🔵🟢🟡🟠🟡🟢🔵🔴👤 -

573

17:17

باز ارسال از

رمان (مرد-آ-وحشی)👤

_Part#

-----💔👤----- با رفتن نغمه بیشتر از قبل با پریا عیاق شد.

دختر بچه ی بی نهایت باهوش و مهربانی بود.
دست کوچکش را که روی دست هیوا گذاشت از دیدن جای سوختگی
روی

مچش دگرگون شد.

این بچه چه بالیی بر سرش آمده بود؟

-این جای چیه خاله جون؟

پریا روی دست خودش دست کشید و گفت: سوخته!

چه پدر و مادر بی فکری داشت!

-با چی عزیزم؟ چی شد مگه؟

پریا بی خیال گفت: کار مامان مریمه، هروقت عصبانی میشه با قاشق داغ

دعوام می کرد.

هین بلندی کشید.

نفسش یک لحظه رفت.

فورا دست پریا را بال گرفت و پشت دستش را بوسید.

بچه ی بیچاره از دست مادرش چه کشیده بود؟

پس یزدان کجا بود که جلوییش را بگیرد؟

د هم این همه بی مسئولیت؟

-عزیزدلم، می خوام بیای بغلم؟

پریا فورا لبخند زد.

هیوا هم با ولع بغلش کرد.

دختر یزدان بود.

اما حس می کرد بی نهایت دوستش دارد.

انگار در همین یکی دو ساعت قلبش پر شده باشد.

بی خبر از اینکه خون روی خون می جوشد.

-چرا مامانم عین شما و خاله نغمه مهربون نبود؟

بغضش گرفت.

چقدر این بچه را عذاب داده بودند!

-فدات بشم عزیزدلم، اشکالی نداره که، خاله نغمه جون هست، هروقتم

دلت

برای من تنگ شد به عمو داریوش بگو بیارتت، کلی بغلت می کنم باشه؟
پریا تند تند سرش را تکان داد.
نغمه که صدایشان کرد، مسیحا کنار اسباب بازی هایش به خواب رفته
بود.

پریا را روی زمین گذاشت.

۱۴۰۰ -

ویرایش شده

427

17:17

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۱)